

بسیار بود و هر چه می‌خواستند از آنجا می‌توانستند بگیرند. اما چون در آن زمان هیچ‌کس نمی‌دانست که اینها را می‌تواند بفروشد و پول درآورد، اینها را بی‌فایده می‌دانستند و در خانه‌هاشان می‌گذاشتند. اما بعد از آنکه یکی از آنها را بفروشد و پول درآورد، دیگران هم فهمیدند که اینها را می‌تواند بفروشد و پول درآورد. و اینها را می‌تواند بفروشد و پول درآورد.

## الیزا

هر آدمیزادی با ویژگی‌های منحصر به فرد به دنیا می‌آید؛ الیزا سامرس هم از همان اول زندگی‌اش متوجه شد که دو ویژگی بارز دارد: حیس بویایی نیرومند، و حافظه‌ای قوی. از اولی برای امرارِ معاش استفاده می‌کرد و از دومی برای یادآوری و مرورِ عمری که گذرانده بود. حالا اگر دقیق و مو به مو و راستاراست نبود دستِ کم روشناییِ شهردِ شاعرانه‌ی طالع‌بین‌ها را که داشت. چیزهایی که فراموش می‌کنیم شاید هرگز اتفاق نیفتاده باشد، اما او خاطراتِ زیادی داشت، چه واقعی، چه خیالی، و این به دوبار زندگی کردن می‌ماند. به دوستِ معتقد و یک رنگِ خود تائوچی ین می‌گفت که حافظه‌اش به بارِ کشتی شبیه است؛ کشتی‌ای پُر از جعبه و بشکه و کیسه‌هایی که سرشار از خاطراتِ اوست. موقع بیداری، پیدا کردنِ چیزی مشخص توی آن بازارِ شام مشکل بود، ولی وقتِ خواب می‌توانست، درست همان طوری که ماما فریتسیا در طولِ شبهای آرامِ دورانِ کودکی به گوشش می‌خواند، همان

موقعی که واقعیت به مُرکبِ رنگ پریده‌ای می‌مانست. وارد کوی رویاهایش می‌شد و در طولِ راه‌های آشنا قدم می‌زد و با دقتِ تمام برمی‌گشت مبادا که بلورِ نازکِ تخیلاتش در برخورد با روشناییِ تُند تَرَک بردارد. توی آن بازآفرینیِ وقایعِ رفته، چنان باریک می‌شد و چنان مهارت یافته بود که می‌توانست میس رُز را ببیند که روی جعبه‌ی صابونِ ماریسی، یعنی اولین گهواره‌ی او خم شده بود.

چند باری که موضوع را پیش کشید، میس رُز به اصرار گفت:

- الیزا امکان ندارد یادت بیاید. نوزادها مثلِ گربه هستند، آن‌ها نه چیزی به خاطر می‌آورند نه حسی دارند.

ممکن یا غیرممکن، آن زن به او خیره شده بود با لباسِ کِرِم‌رنگ‌اش و شرابه‌های آویزانِ شال‌اش که توی نسیم تکان می‌خورد و توی ذهنِ الیزا حک شده بود و او نمی‌توانست هیچ توضیحِ دیگری را درباره‌ی اصلِ خودش باور کند.

وقتی عقل رس شد، میس رُز به او گفت:

- تو هم مثلِ ما خونِ انگلیسی داری. فقط یکی از اهالیِ بریتانیا می‌توانست خودش را راضی کند که تو را توی سبده‌ی دَمِ درِ شرکتِ واردات و صادراتِ بریتانیا با مسئولیتِ محدود بگذارد. مطمئن هستم که آنها می‌دانستند برادرم جرمی چه قدر خوش‌قلب است و شک نداشتند که می‌بردت تو. آن روزها دلم پَرِپَر می‌زد برای یک بچه و تو افتادی توی بغلِ من، خداوند تو را فرستاده بود تا با اصولِ مذهبِ پروتستان و زبانِ انگلیسی بار بیایی.

ماما فریتسیا پشتِ سرِ خانم‌اش می‌گفت:

- تو انگلیسی هستی؟ اصلاً فکرش را هم نکن، طفلک. تو موی سرخپوستی داری، درست مثلِ من.

اما رازِ تولدِ الیزا توی آن خانه موضوعی ممنوع بود و بچه با این راز بزرگ شد. این موضوع همراه با یک سلسله‌مسایلِ ظریفِ دیگر هیچ وقت بینِ رُز و

جرمی سامرس به زبان نیامد، اما در خلالِ صحبت‌های درگوشی توی آشپزخانه با ماما فریتسیا نقل می‌شد که اصلاً حاضر نبود شرحِ جعبه‌ی صابون را ول کند، درحالی که روایتِ میس رُز بعد از گذشتِ چند سال به افسانه‌های پریان شباهت پیدا کرده بود. طبقِ حرفهای او، سبده‌ی که دمِ درِ اداره پیدا کردند بافتِ ظریفی داشت و تودوزیِ آن خیلی عالی بود؛ لباسِ خوابِ الیزا گره‌ی پروانه‌ی فرانسوی داشت و لبه‌ی ملاف‌اش با تورِ بروکسل تزئین شده بود، ملافه‌ی رویی‌اش از پوستِ خز بود، چنین شکوهی را توی شیلی کسی به یاد نمی‌آورد، باگذشتِ زمان شاخ و برگ‌های دیگر اضافه شد: شش سکه‌ی طلا توی دستمالِ ابریشمی و یادداشتی به زبانِ انگلیسی به این مضمون که بچه هر چند نامشروع است اما اصل و نسبی درست و حسابی دارد، البته الیزا هیچ کدام از این چیزهایی را که می‌گفتند به چشم خود ندیده بود. پوستِ خز، سکه‌ها و یادداشت بنا بر مصلحتی ناپدید شده بود و رَدّ تولدِ او را پاک کرده بود. شرح و تفصیلِ ماما فریتسیا به خاطره‌ی الیزا نزدیک‌تر بود: یک روز صبح آخرهای تابستان در را باز کرد و دخترِ نوزادِ برهنه‌ای را توی جعبه دید.

هن و هن‌کنان می‌گفت:

- لحافِ پوستِ خز و سکه‌ی طلائی ندیدم. من خودم آن جا بودم، خوب یادم می‌آید. تو می‌لرزیدی و پیچیده بودندت توی عرق‌گیرِ مردانه. حتی کهنه هم نگرفته بودند و تو توی شاش و گُه بودی. مُفت آویزان بود و مثلِ چغندرِ پخته قرمز بودی، با موهای کاکلِ طلائی پُریشت که به کاکلِ ذرت می‌مانست، همین. بی خود هم فکرِ زیادی نکن. قرار نبود شاهزاده خانم بشوی. اگر موهای سرت به سیاهیِ حالا بود، همین میس رُز و برادرش تو را با جعبه می‌انداختند توی سطلِ آشغال.

دستِ کم همه قبول داشتند که بچه ۱۵ مارس سالِ ۱۸۳۲ وارد

زندگی شان شده، یعنی یک سال و نیم بعد از آمدنِ سامرس این‌ها به شیلی؛ همان روز را هم به عنوانِ زادروزش در نظر گرفتند. همه‌ی چیزهای دیگر پیچیده و غامض بود و سرانجام الیزا به این نتیجه رسید که فایده‌ای ندارد به آن بپردازد، چون حقیقت هر چه بود، نمی‌توانست هیچ قدمی برای تغییر آن بردارد. معمولاً به دوستش تائوچی ین که یارِ غارِ چندین و چند ساله‌اش بود می‌گفت آن چه مهم است کار و نقشِ آدم توی این دنیاست، نه این که چه طور آمده؛ گر چه او هم بی‌هیچ تردیدی موافقت نمی‌کرد. اصلاً محال بود زندگی‌اش را سوای شجره‌نامه‌اش تصور کند، شجره‌ای که نه تنها مشخصه‌های ظاهری و ذهنی‌اش را مدیونِ آنها بود، بلکه می‌دانست کارهای او هم از آنهاست. اعتقاد داشت که کار و سرنوشتِ او از پیش با اعمالِ خانواده‌اش تعیین شده و به همین دلیل هم مجبور بود هر روز هنگامِ دعا‌های روزانه‌اش برای آنها دعا کند و هر وقت آنها برای طلبِ آمرزش بر او ظاهر می‌شدند، حسابی می‌ترسید. تائوچین می‌توانست اسمِ آبا و اجدادِ خود را تا چند پُشت بشمارد، تا آن دور دورها که صدسالی از مرگِ شان می‌گذشت. دل‌مشغولی و دغدغه‌ی اول‌اش این بود تا توی تبِ طلا که همه را گرفته، فرصتی پیدا کند و به میهنِ خود برگردد و آن جا بمیرد، توی ده‌شان کنار اجدادش، و گرنه روح او توی مملکتِ غریب سرگردان می‌شد. الیزا طبعاً به داستانِ سبِدِ باشکوه متمایل بود. هیچ صاحبِ عقلِ سلیمی دلش نمی‌خواهد که زندگی‌اش از توی جعبه‌ی صابون شروع شود، اما محض احترام به حقیقت نمی‌توانست آن را بپذیرد. بینی و شامه‌ی تیزش نخستین بوهای زندگی را رقم می‌زد که نه بوی ملافه‌ی تمیز، بلکه بوی زیرپیراهن و پشم و عرق بود. بوی بعدی که یادش مانده بود، بوی گند و به یادماندنِ بُز بود.

الیزا با تماشای اقیانوس آرام از مهتابیِ خانه‌ی پدر و مادر خوانده‌اش رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد. خانه بر دامنه‌ی شیب‌دارِ تپه‌ای مشرف به بندر

والپارسو قرار داشت و انگار تقلیدی از بناهای آن دوره‌ی لندن به حساب می‌آمد، اما شرایطِ زمین، اقلیم و زندگی توی شیلی تغییراتِ چشمگیری را تحمیل کرده بود و نتیجه آتش درهم جوشی از آب درآمده بود. پشتِ ایوان اتاق‌های دنگالِ بی‌پنجره‌ای مثل دُمِل زده بود بیرون که درهایی مثل سیاهچال داشت و جرمی سامرس بارهای قیمتی خودش را توی آنها انبار می‌کرد تا از گزندِ غیب شدن توی انبارهای بندر در امان بماند.

هر دفعه که جنس‌ها را با قاطر می‌آوردند تا جلوی انبارهای کنار ایوانِ خانه‌اش خالی کنند، می‌گفت:

- اینجا دزدبازار است. هیچ جای دنیا شرکت این قدر برای مراقبت از جنس‌ها خرج نمی‌کند. همه چیز را می‌دزدند، هر چیزی را هم از دستِ این جماعت نجات می‌دهیم، یا سیلِ زمستان آب می‌بندد توی آن یا آفتابِ تابستان ضایع‌اش می‌کند، یا این که توی زلزله‌ی لعنتی‌شان خرد و خاکشیر می‌شود.

با نشستنِ دَمِ پنجره طی این سال‌ها و شمردنِ کشتی‌ها و نهنگ‌های دوردست، الیزا قانع شده بود که بچه‌ای است از آب گرفته شده نه آن که مادری فلک‌زده او را ول کرده باشد توی هوای مارس. توی دفترِ خاطراتش نوشت که ماهی‌گیری او را توی ساحل، لابه‌لای خرت و پرت‌های کشتی شکسته‌ای پیدا کرد و پیچیدش لای عرق‌گیرِ خود و گذاشتش جلو درِ بهترین خانه‌ی محله‌ی انگلیسی‌ها. با گذشتِ زمان به این نتیجه رسید که داستان اصلاً بد نیست، چون شعر و رازوارگی خاصی توی چیزهای از آب گذشته هست. جان سامرس می‌گفت اگر اقیانوس پا پس بکشد، ماسه‌های ته آن بیابانی نمود می‌شود پُر از پری دریایی و ماهی‌های در حالِ مرگ. برادرِ جرمی و رُز بود و همه‌ی دریا‌های عالم را گشته بود و با شور و هیجان شرح می‌داد که آب چه طور در سکوت و هم‌آمیز جمع می‌شود و با هجومی ناگهانی به

ضربِ موجی عظیم هر چیزی را که جلو خود ببیند جارو می‌کند و می‌برد. می‌گفت خیلی وحشتناک است اما دستِ کم فرصتِ دیدن به بالای تپه را داری، درحالی که وقتی زلزله ناقوس‌های کلیسا را به صدا درمی‌آورد و فاجعه را اعلام می‌کند، همه زیرِ آوار له می‌شوند.

موقعی که سر و کله‌ی بچه پیدا شد، جرمی سی سال داشت و آینده‌ای درخشان در شرکتِ واردات و صادراتِ بریتانیا با مسئولیت محدود انتظارش را می‌کشید. توی مجامعِ تجاری و مالی او را به درست‌کاری می‌شناختند: حرفی که از دهانش درمی‌آمد و دستی که می‌فشرد، از امضای قرارداد معتبرتر بود و در عالم داد و ستد حُسنِ بزرگی به حساب می‌آمد؛ چه اسنادِ اعتباری ماهها طول می‌کشید تا از اقیانوس بگذرد. جرمی سامرس که اجاق‌اش کور بود، نامِ نیک را از خودِ زندگی مهم‌تر می‌دانست. با فداکاری و ایثار توی بندرِ پَرتِ والپارسو موقعیتِ مستحکمی برای خودش دست و پا کرده بود، شاید آخرین چیزی که در زندگیِ منظم‌اش به فکرِ آن می‌افتاد، بچه‌ای ریزنقش بود که سرِ راهش قرار بگیرد، اما وقتی الیزا دمِ آستانه‌ی خانه‌شان پیدا شد، مجبور بود او را بیاورد تو، چون خواهرش رُز را دید که بچه را چنان بغل زده که انگار مادرِ واقعی اوست.

رُز بیست سال داشت اما زنی کامل بود؛ بختِ ازدواج برای او خیلی کم بود. به علاوه فرصت‌های پیش آمده را رد کرده بود، چون فکر می‌کرد ازدواج حتی در بهترین حالت معامله‌ای هراس‌آور است. با برادرش جرمی از استقلال بهره می‌برد و قید شوهر را زده بود. به زندگی‌اش سر و سامان داد، به شایعات و زخم‌زبان‌های متداول درباره‌ی دخترِ ترشیده توجهی نکرد، تازه برعکس، مایه‌ی غبطه‌ی زن‌های شوهردار بود که برخلافِ عقاید رایج می‌گفتند هر زنی از مادری و همسری باز بماند ریش درمی‌آورد، اما چون بچه نداشت، همین کمبود باعث می‌شد تا نتواند سری توی سرها دریاورد. گاهی

خواب می‌دید که دیوارهای اتاق‌اش را خون‌گرفته، خون‌فرش را خیس کرده و شتک زده به دیوار، خودش هم برهنه و آشفته، مثل دیوانه‌ها کفِ اتاق ولو شده و مارمولکی می‌زاید. فریاد زنان از خواب می‌پرید و باقی‌روز آشفته حال نمی‌توانست از شرِ آن بختک رها شود. جرمی تماشایش می‌کرد و نگرانِ وضعِ اعصابِ او بود. از این که از انگلستان دورش کرده و به این محلِ پرت آورده بود، احساسِ گناه می‌کرد گرچه ته دلش از وضعِ خودشان چندان ناراضی نبود. فکرِ ازدواج و تشکیلِ خانواده هیچ وقت به ذهن‌اش خطور نکرد. حضورِ رُز همه‌ی مشکلات و مسایلِ اجتماعی و خانگی‌اش را حل می‌کرد که دو جنبه‌ی مهمِ کاری‌اش بود. خواهرش تنهایی او را جبران می‌کرد به همین دلیل هم درمقابلِ دمدمی مزاجی و خرج‌های اضافی‌اش رُز با خوشرویی کوتاه می‌آمد. وقتی الیزا پیدا شد و رُز پا توی یک کفش کرد که او را نگه دارند، جرمی جرأت نکرد مخالفت کند یا تق بزند، نجیبانه تسلیم شد و بچه را بغل کرد. قبل از هر کاری باید برایش اسم انتخاب می‌کردند.

رُز به محضِ این که بچه را غذا داد و شست و لای ملافه و پتوی کوچکی خود پیچید، گفت:

- الیزا صدایش می‌کنیم به یادِ مادرمان، اسمِ خانوادگی ما را هم خواهد داشت.

- نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. مردم چه می‌گویند؟

جوابش را داد و با این که می‌دانست برادرش چه وحشتی خواهد کرد، گفت:

- مسئولیتِ آن با من. مردم می‌گویند تو فرشته‌ای که یک یتیم بیچاره را بزرگ می‌کنی، جرمی. هیچ مصیبتی بالاتر از این نیست که آدم خانواده نداشته باشد. اگر برادری مثلِ تو نداشتی، الان باید چه خاکی توی سرم می‌ریختم.

جلو حرفِ مردم را نمی‌توانستند بگیرند، اما جرمی سامرس به هر حال واداد و پذیرفت بچه اسمِ مادرشان را داشته باشد و سال‌های اولِ زندگی را توی اتاقِ او و نگ بزند. رُز داستانی سببِ تزئین شده را که دمِ درِ شرکتِ واردات